

۱۷۵
 میگیریم اگر تو مرا بر زمین زدی جای رسم از آن تو باشند و اگر من ترا بر زمین زدوم دیگر حرف نزن
 که بے فایده است فرامرز قبول کرده پس فرزند سیرزدن قصاب دو ازانده هزار جوان نودنی وزیر جام
 لباس سب پوشیدند و دو ازانده هزار جوان کودری نیز در زیر لباس سلجوقی عرب پوشیدند و جمع گشتند



در بارگاه بزم و در فرامرز بخش گرفتن مشغول شدند پست بخشی گرفتن نهادند مگر گرفتند هر دو در
 هفتاد یک شبانه روز آمد و پر دل با هم غماش کردند تا استنجد که میگوید بگریز پادشاه کشته شاه رو برستم

کرم از آنجا که
 در آنجا که

کرد که ای نامه این دو دلاور را از یکدیگر جدا کن که هلاک شدند مردانگی هر دو بر همه ظاهر گشت اگر ده روز
 و ده شب با هم تلاش کنند بر هم زیاد نمی نهند رستم از جا برخاسته گفت شما بیاید با دشمن رزم کنید
 با هم این همه کدورت و نزاع چیست مردم بر باطن نرفتند دنیا و فاد بمانی نیاید دست از هم بردارید ایشان
 ایشان میگویند ما هم تلاش میکنیم و رستم چشم گرفت و قدم پیش نهاد یک دست کمر فراموش است
 دیگر کمر زور گرفت و هر دو را باز داشت که نتوانست حرکت نمود دست باز داشتند ایشان را در
 جای خویش نشاند در و ایشان کرده گفت ای نامداران شما چرا با یکدیگر محاربه میکنید حال که احدی از
 در جای خود نشسته است امروز مبادا که ایران بی وجود او باشد حالا بیاید که شما با دشمنان جنگ کنید
 همه لشکر کسور از آن شاست نشاء الله که فردا بشکار رفته در کار شما با نجاتی میکنم شاه فرمود منادی
 ندا کرد که فردا از خور و وزیرک تدارک چهل روزه بشکار رهند

بشکار رفتن کجنگ و باد لیران و از غلب کور رفتن رزومی نامدار و کشتن سهر
خاب دیورا و رفتن خوارزم و کداریش

اما روز دیگر هفتن دوران کجنگ و دلاور نامداران سوج بشکار گاه شدند و طوس نوز در بنای زیاد
 هزار چون نوزی در زیر جا رزوه پوشیده چون شاه در رستم میان بشکار گاه رسیدند صد هزار طیسو
 و جوش در آن دشت میبگشت شاه در میان و جوش چشمش بر یک کور نهاد خوش خط و خال
 افتاد نقره بر آورد کای بر زود و فرامرز و دلاوران کور در میان گیرید که هر دن نرود هر کدام
 از شما این کور را زنده بتر و آورد جای رستم از دست فرامرز و بر زور کب تاخند که شاید او را
 بگنجد بگیرند بر زور کند را بر جانب کور افکند کور چهار دست و پای خود را جمع کرده از میان گنجد

بدرفت برزو گفت سبحان الله این چه خبر بود فرامرز زبان طعنه گفت و ده گوی برود دعوی چای بی سحر
 میگوید و کوریر استوانی گرفته برزو عرض خود را متوجه نگاه دارد سر ازو بنام کورینا ه برود
 تا بیجا بسج رسید و از نظر برود غایب گردید شب بر سر دست در آمد برزو از آن جهل بیرون آمد چید
 کردید که مندی بنظر در آورد ممکن نشد پاسی از شب گذشت برزو گریه داشتند بعد گاه خدا بنا میدهد
 که الهی مرا بگردد ساز که میان من و فرامرز هیچی است بنما طر رساند که برود و ترسید شکار را جانان است
 بدرفت با خود در سخن بود که از دور شایع بنظر در آورده و آن روشنائی مرکب مراند تا نزدیک رود
 رسید دید که زه دیوی بر مثل بند دوار و همچون چنان شناخت قواج فلاح از هم بدرفت حلی لهای طلا
 بدست دیا کرده در کنارش نشسته برزوی نیز در چشم بان قیام و فهاده بانک بر او زد که ای هرک
 مرا مراد چه کسی دور این منزل چه میکنی دیوار چشم بر برزقها و سر همه بر جت دوست بدار شهاد
 متوجه برزوشد برزو گفت ای اهرمن نام خود را بگو نادانست که شتر بخردی سرغا بگفت تو کجا
 نام واری برزو گفت من غیره رسم زالم برزو نام دارم دیو چون نام برزو شنید خوشوقت شد
 گفت هر چه بچشم باقم گفت من سپر فولاد و نه دیوم مرا اسب خراب میگویند بکین چو با بران
 آمده شاید رستم و فرزندان او را بیاک سازم اکنون تو کشنده بدی منی که او را بشتر بچار پار کرد
 و آنخو ریگ ازو بنال او مرکب میراندی من بودم اکنون من وقت بهتر از این میدانم که طلب
 کسی دیگر آمده باشم حال صاحب خون بدی خواستمال نمودی و در شمشاد او برداشته بکای
 بملون مادر انداخته بر سر برزو آمد تصور کرد که محب قلا قاف را در هم نوردیده بر سر او زده
 و عالم در نظرش تیره بنام کردید و رکهای بدن او خردارند اما بردایکی از خود کدزا میده و سحر

مردانگی دراز کرده سسر دست او را محکم کرده و چنان فشار داد که در ششها دانه‌ها پدید آمدند و بر کف دست
 انداخت و در میان دوبرا گرفته پیاده شد تا نصف شب تلاش کردند بزود گفت تا که با این دیو در کشتی
 خود هم بود نام خدا را برده ابر من حرام زاده را از زمین بر کند و بر بالای سر برده بر زمین زاده بر سینه او
 نشست خواست که سرش را جدا کند و بگویند ای سه ساله اگر مرا بکشی زمین بیابان خواهد بود مانند مرا
 بزود حیف آید که در اینجا گشته کردی مرا بکش اگر مرا بکشی زمین بیابان ترا بدر برم بزود گفت در میان
 خسرو و جلوانان جهان رستم اگر ایندی بوسا برم بهتر خواهد بود قسم یاد کرد درین گفت ای پهلوان نامه از
 شما بجای برم بزود گفت در پیش خسرو دستم زد و بر گردن گزیدن گرفته همه جا میآورد تا مسجد
 چون آسب و تناسب سر از آقی پرودن آورد بر بالای کوه رسیدند و پهلوان زاده پهلوانان در آن
 سرزمین بر زمین نهاد و بزودی نامدار از بلندی آنکوه و آن مکان حیران تو گردید با خود گفت که آیا
 این مکان کجا باشد و چه سرزمین خواهد بود و در اینجا سبب کرده پرسید که ای پهلوان زاده این شهر
 نام دارد و شهر کیست دیو گفت ای نامدار این شهر را خازم میگویند و خاک افراسیاب بیاید
 بزود رفت که ای پهلوان زاده و از کوه کار میکنی مراد پیش دشمن آوردی دیو گفت مگر تو کار مرا میدانی
 اگر میگفتی مرا بطوران بر بیاوران چه مردم حال ترا بطوران آوردم بزودی نامدار از اعراض برآفت
 و تیغ سام را از زبان کشید و بر کمرش زد که چون خیار تر بود بنزد کردید و از آنکوه رویشیب نماند
 میباید نامدار و زاده رسید چشم در دانه بان بر جوان قوی میسک نهاد که هرگز چنین جوانی بنظر در نیاورده
 گفت ای دلدار معلوم میشود که را بگذار و مسافری خوشش باشد فرود آید و زمانی بیاسای بر زود آسب
 فرود آمد و در دانه بان بر زود بجان آورد و در آنخانه در بیکه بود که چنان دختر شهریار باز گشته

شهریار

نصارا و خورشاه خوارزم در باغ بود در و از بان رفت نانی سیاورد بر زو سیربان میگرد چشتم به یوان
 بر زبانی قناد که صد هزار هوشان روزگار غاسبید بند کے اورا بدوش نچو سهند کشید نازینی
 کرداری حورش جابجی و ناداری و شش سگر فلقیم لب او بر ک کل و لے مدونم به یوان



نزدیک بود که از هوشش بود رنگ از خوارشش بدر رفت بکدل نه بصد دل گرفتار آن ماه رو
 کردید که در و از بان ازورد دخل شد و مان آورد بر زو لغز تانول کرد پرسب که ازرد کے شما از طبق
 رکذ ر جیب که چیزی میل فیفر باشد ناند و شما هست غذا تانول نمانید بر زو گفت ای ناچار

در این باغ گشت گفت دیگر کو که دستم چه حال داری چه خوش است نخند دانی که سخن نختند و آن
 تو سخن نختند باشی سخن رسیده باشد ^{باید} بخیار ^{باید} نرسد بر کن که این خیال محالست آن دختر که دیده دختر
 پادشاه است و او را حور لیس نام است نقاش صفت هرگز نفهم قدرت چنین نارنجی را نتواند کشید و
 بسیار شهرت یاران او را بنویسد و از عده شرط او کسی بیرون نتواند آید این فکر محال پروردگار که مرا بچو
 و حیف بیاید بنور اول حوالی نشن بر زد گفت ابد لا در کار از دست رفت است هر شرط که داشت
 بیای می خداوند را درم بگو چه شرط است در دانه بان گفت این کوه سیاه که در برابر بنا پرده
 و نسک تاده در سنگ لیا هم نبرسد از دانه در آن کوه چنانکه تمام ^{نفس او} ^{نفس او} ^{نفس او}
 و بسیار پادشاهان و جلوانان بجه خاطر این دختر شکر کشیده و بر سران در وقتان دست با
 و بسیار بر ایدم کشیده است بر زد گفت ای برادر ترا با چنین کار ما کار نباشد من عزیزم مراد
 در بارگاه شاه بر پس او بر زور ابر داشته و دخل بارگاه شاه خازنم کردید پادشاه طرفه دلاوی
 بنظر در آورد و از دروازه بان حوالی پرسید در دانه بان شرح احوال را بیان نمود که میگوید من
 بیکم پادشاه گفت من چجب دارم از جوانی تو بیان کار برو که گفت میثوی بر زد گفت چه کار داری شاه
 خوارزم گفت پس کاغذی بنویس و مهر کرده بمن ده که اگر کشته شوی کسی بخو تو ای تو نباید و طلب
 نماز تا بد آنوقت بر و بر زد کاغذ نوشت که بعد از من اگر درزم این از دانه کشته شوم کسی
 بخو تو ای من بجانب خازنم نیاید و دعوی خون من نکند و بختر شاه بر آن شاه گرفت که اگر شاه
 بیکم شاه خلفت و عده نماید و دختر را بمن از آنی دارد شاه قبول کرده بر زد و داع کرده و سلطه
 حرب را بخو از دست و سوارند و گفت بکفر بلدی همراه من کشید که اردو در منزل و مکان از دانه

زود تمام یا بگو که با بگو که با بگو که با

بمن نماید بعد از آن هر جا که میخواهد برود پس شخص را همراه برزو کرده برزو از دروانه بیرون آمده متوجه
 کوه گردید بلد برزورا میآورد تا بدامن کوه رسید و گفت ای نامدار از این پیشتر نتوانم آمد برزو از آب
 زیر آمده تنگ مرکب کشیده روی خود را بر زمین مالید و عرض کرد بارالها مرا در پیش این شهر
 شرمند گردان و آرزو دارم که بجای دیگر ویدار گشتم ^{بیکر نمانم} ای پیم و بر آن بلند می برآمد بدر گفت غره
 خواهر ز در غره اول بدان آرد تا در بدیم و در غره دوم که با او در چشم و در غره سیم بدانکه او را گشتم
 و اگر غره سیم را گشتم بدانکه او مرا صرف کرده برگردان برای پادشاه خبر تار سیم

رفتن برزوی شیرسکار در کوه و آردن آرا گشتن و عروسی کردن جوار
 قارا

پس او را وداع کرده مرکب را بر آنجخت متوجه راه گردید میآید بجای رسید که زمین تا چون گستر
 یاه گشته بود و سر تا دید که بر روی هم مثل اینج دو لشکر با هم جنگ کرده باشند و این سر تا
 ایشان ریخته باشد برزوی نامدار مرکب را شیب راند که ناگاه او از چینی برآمد بجای آب
 دماغ آرد تا رسید از خواب بیدار گردید از بلندی کوه متوجه برزو گشت آنگاه بقتس آرد تا
 سنگها با نصد هزار خسروا بر روی بید بگر میرنجستند که صدای آن سنگها به فرسنگها رفت
 و من مثل خاری سر بمانند کند و در چشمها تند مشعل چه برسد سنگودی من شام سر برنگ
 فرسنگی رفتی چکا چاک آرزو فرسنگ خار چه موم زفت دش با دگشتی سهموم طرف آرد تا
 بنظر در آرد گفت بارالها این غده چنین آرد تا نهی که بیرون خواهم آمد آب برزه پیش منبرفت
 پیاده شد و دامن زده برگزاست و آرد تا اول بیاد آتش نشانی کرد و کوههای آتش

از دین او پروان میماند چون خدای که خود را میفطنت میخواست تا نزدیک کلام او ما رسیده نزدیک بود



که او را هلاک کند که بر زدی تیری بجانب او انداخت چشمش فرود آمد و در پشت سکی ایستاد اما
 حلقه دم ما چنان بر زمین زد که کوه بلرزه در آمد بر نو تیری دیگر چشمش دید که نزدیک بود که او را
 بدم در کشد خویش خود را بر پشت او رساند که از دماغ خود را بر گزنا بست و از مردی هشتاد
 و دیگر او را فرزند نشد دست بقایم تیغ ز بان کرده بر سر او را زد که سرش چون گوی

بیکر قز

بظرف قنادی و از پوی خون اردمانی هوشش شده نام خود و زنه حقیقتان بر زده اریکه بگر و زده
 بعد از زمانه هوشش آمد چشمش بر آن جوان افتاد که بگدی راه بود گفت ای مرد بر خیز و خبرش را رسان
 و بگردد لباس از برای من بیاورد اما بر زده کم بجای آمد اردمان را پرست کند پرازگاه کرد و زده



در دانه شد بر کنار چشمی آمد سرور و بخود داشت شکر خدا بر پای آورد بعد از زمانه شاه با سپاه پکران
 رسید چون چشمش بر اردمان افتاد گفت ای نامدار از کسی بخت در دست بود دنیا مدیه است آفرین

گو بهی رسا بند دترکش را در پیش خود ریخت هر نیز بجه بجانب سپاه ترکان میا زخت سه چهار نفر را
 بجاک میا نداشت از زمین کسی پیش نسیا مدد را و را تبر باران میگردند جندان زخم بر بدن



رسیده بود که خون تمام عصای پهلو افرا گرفته سب بر کرد سه در آمد بر زدن نشد و کر سینه در خمدار
 با در دل و باران دمن را یاد کرده آب در حلقه چشم او بگردش در آمده سر سبوی آسمان
 بود که اجرا در آب و جاک و ابو توف بر هر دل در دماغ مرا فرما در رس و در پیش ترکان مرا

زبون گردان و یکبار در بگردی که ستم را به قیام دیگر از روی ندانم اما چون روز به شش شد آن سپاه
 از دوبرزه آمدند و او را در میان گرفته پهلوان تا نیرود ترکش داشت رزم نمود و بسیاری از ترکان را
 به تیر از پای در آورد تا یک تیر دیگر داشت چون ترکان پیش میآمدند بر همان میگذشت گریبان میشد
 مابیند رگه خدا بنالید که از روی دشت کردی برخو است و از میان کرد و دوازده علم نشاند و دوازده هزار
 کس نمودار شد و در پیش علم هر تیر دیگری میآوردند و در زیر سایه علم و لاوری آب بر تخت بطریق
 به خودتس و نه پیش را بقوان شناخت و بر زمین فرزند است اندلاد بر بندن مرکب تخت دید که سپاه
 از فراسیاب برزور گرفته اند دست راست بر دست چپ کرده بجزیره برآورد که ستم فرامرزین رستم
 دیگری گفت منم سپر کا و کس دیگر بر آن ترکان کو قند برز و چون نام فرامرز شنید آتش در نهاد
 او قناد که اگر دوست دشمن گشته بشدم بهتر بود که فرامرز بد من آید و فرود در مارگاه شاه خواهد
 گفت که من اورا مدد کردم و آلا گشته شده بود و منت بر من خواهد گذاشت با وجود زخمهای گران
 از کوه بیزر آمد و دیگر ترکان قوی هیچ را گرفت از پشت اسب برداشته بر زمین زور بر مرکب او سوار
 شده بر سپاه فراسیاب زد خود را بعلیه از رسانید با علم چهار پاره رحمت علم سر نخون شد
 از سپاه روی بجانب برزوی شیردین کرده که برزگر زاد بیه دولت توجه جانیه که کجاست روز
 کر سنده نشند در این کوپنده و حال با دوازده هزار کس به جنگ میکنی بود هم کشتن مزاری نرف
 که از سپاه داشت بجانب برز و فکند برز و نیزه انگشس مردن کرده بدور انداخت و دست
 بقا نشد شمشیر کرده در میان سپاه ترک قناد ترکان رو بگیرند نهادند فرامرز خود را برزور رسانید
 دید که که زخم بسیار باور سیده از مرکب بیزر آمد برز و نیزه پیاده شد و یکدیگر را در بر گرفتند و بگریه

در آمدند فسر بر زلفت ایجان خشم دنیا و فاد بقایه مزارد هر چه هست همه ازان تو باشد از روزی که تو
 رفتی پدر بروی من نگاه نموده و سه ماه است که باین دوازده هزار کس سرگردان میگردم و پدرم گفته
 بپه بر زده پیش من میآید هر چه اراده داشت چنان بپه پس زخمهای بر زور بسند منوجه زایل شدند
 خبر از برای رسم آوردند استقبال نمود بر زور العزیزت تمام بشهر در آوردند و مجلس بزم بر روی
 او داشتند و آنچه بر سر زور آمده بود از کشتن از دوا و مقددا

همه بیان نمود تا برسیم

تولد تیمور شیردل و بسن دوازده سالگی از خوارزم ترکشدن به
 جانب ایران و فریق کچین و ضایای او آنچه رود بد

اما چند کبر از جور لغا دختر پادشاه خوارزم زن بر زوی شیردل که شش کن چون نه ماه شد خدا
 بسری باو عطا نمود از پشت بر زوی نامار و او را تیمور نام نهادند چون نه روزه شد پنداشتی
 نه ماهه است چون نه ماه شد پنداشتی که سه ساله است و چون بسن دوازده سالگی رسید چنان
 بود که چند قبل را گرفته بدور کسر میگردانید و بر زمین میزد در آنوقت پیش مادر آمده گفت ای مادر
 هست بگو که پدر من کیست گفت پدر تو شاه رخ است گفت من هیچ شباهت با او ندارم و او پدر
 من نیست و هیچ کاری نند دست او نمیباید و خدا این توانائی که بمن داده است بدین مردم نداده
 پدر من بهلوانی خواهد بود که وزیر کوی فلک کسی با او برابری نتواند کردن است بگو و خیر را کشند
 بر سینه خود گذاشت و گفت اگر هست بخون خود را هلاک سازم و ترا نیز هلاک نمایم حور
 لغا دید اگر هست بخوبی تیمور خود را میگذارد به زور است گفتن ندانست گفت پیش تاباز گویم

تو از نسل رستمی و پدر تو دلاوریست که در روز صحنه ایب اردشاه با جبر ابری نتواند نمود و فولاد و دیو را با پیش
 بچار پاره ساخت و تنها خود را بر دست هزار شکر افراسیاب زد و او را شکست داد و عی دور فرزند
 نام بخت جانشینی رستم با او بر سر ترزاع آمدند و با تم گشتی گرفته پس که نام با هم نظر نیافتند و در شکار کاوه کوری
 از سر ترز شاه گفت هر که گوید آورد و جانشینی رستم از او دست برزد و عقب کورم کب تاخته به شاه
 مرکب تاخته تا آخر معلوم شد که آن کور نبود و دیو بود و پس فولاد و دیو بود و او را کسر حاج نام بود
 پیرت او را بر زمین زده میخواست او را بکشد دید که در تن بیابا سرگردان شود بدو گفت که مرا با پیران پیر
 دیو او را برداشته آورد در این گوه بر زمین نهاد چون کار دیوان دارونه است او را بنور ان آورد پس
 شب کشیده سرخا بر او بنم کرد و چنین شهر درآمد بر من عاشق شده پدرم گفت مهر او کشتن اردشاه
 داشت تا من در این گوه بود او کشته سر او را بر تو پدرم آورد پدرم مرا عقد کرد بعد از آن اراده رفتن
 کرد این بازو بند را بمن داد که بر باروی فرزند او بندم و تو تا بحد کمال زرسی او را بتو نشان نمیدهم
 بجز آنکه او دشمن بسیار دارد اردیوان و جادویان سباد ابو ضرری بر خاندان او نشاند و من تو را
 نمی گفتم سباد ابروی نزد پدرت و مرا اندیدار خود محروم کنی و من تا ب سفارقت تو ندارم پیور
 گفت اردست پدر من کاری نیاید که نتوانست فرامرز از بر زمین زند دست او را به بسند
 که به منت جای رستم از او بستاند مادرش گفت ای فرزند فرامرز نیز بهر رستم میباشد دلایب
 که شیر از بیعت بلزده سیاید بنموی گفت بعون الله با پیران رفتم فرامرز را دست بندم و سنا مرا
 در تخت بر دارم و بر زور ایچای او شام و خود ایچای رستم بر صندلی که شاسب نشینم در اینجا
 بر کشته بنوران روم و افراسیاب را از تخت بخت تا بوت کشم و نور از اسف کردانم و در کتیرا

در دندان بیجا می آید بسیار سخت گشایم روی بیجا نباشد هر چه کرده که دوازده هزار جوان
دلاورد را همسواره من کن و اول مرغی گزنا کشیدن من داشته باشد پید اکن شاه رخ دوازده هزار
جوان سان وجه خوب سه سال با ایشان داده هر چند نفس کرد که کسی تواند در کشیدن ممکن شد
نمودند ده شد هر چند مذا کردند که هر کس بی خوی دارد و بیاد هر چه میخواند بگوید کسی پیش
شاه رخ آمده که اگر از شهر یا بیابان کسی چند دفعه در جایی دیده ام اصلاً بدست آید که گزده خوش
مستم است بنمونه او تواند کشید بنمونه گفت او در کجا است گفت در کنار دریای چین است در
رسترا که در آنسوی زمین آوده که او اگر آن بود زمین را بریند و بارشتم بر هوا بزد و بر دریا افتند
در آتین ما و پانی نزد ریامیها آمد که هر چند خوش بیالای او زنده کرده اند خوش بهر سید که کویا خوش
رستم است و تقاضای خوشندان بنمونه برین سوار شده با سکر بزرگ در بیای آمد در موضعی که
اسبان بگردیدند فرود آمد بعد از سه روز و شب و دیگر که از دریا پیون آمده بجز مشغول شد که
بنمونه شردن جریته کند را بر جانب او افتند دوسه حلقه در کردن کرده بنده بنمونه فرود کشید کرده بنیاد
جستن کرد ما دیان بر گشت که کرده خود را خلاص کند بنمونه بگشت را گرفته کرده بر کله ما دیان زد که معلق
خود را بدینا انداخت کرده و با نخی بسوزد بنمونه نزدیک رسیده کرده مانند ارث و دهن باز کرده بیجا
بنمونه کاسل او گرفته زمین بر پشت او نهاد و تمام بسوزد او کرده جستن نموده سوار شد و دید که در سوار
نگر و عدیل ندارد چون بی بر آورد نزدیک که از چرخ بگذرد و بنمونه را بر گشته منوجه کنار دریا
بنمونه هر چند خواست کنار دنتوانست خود را با بنمونه با انداخت بنمونه او را بضرر بازماند از دریا بدر آورد
اند که ما هم سند بنمونه خوشحال گردید و شکر را بر گشته و بیرون شهر فرود آمد در آنوقت روستا

از نزد فقیر چین آمد و نامه بدست شاه رخ داد مضمون نامه این بود که شنیده ام خداوند عالم فرزندی
 شاه انداخته که در زیر کوی فلک برداشته او کسی بهم نرسد این است اورا پس من فرست که مرا
 فرزندی نیت و دختری دارم که اورا عبد بنیت اگر شایسته او باشد چه و داده اورا و اما خود کرد نام
 شاه رخ نامه را بدست تیمور داد و تیمور چون بر مضمون نامه مطلع گردید و او را نزد دختر را هم شنیده
 بود راضی گردید سپاه خود برداشت متوجه شهر چین شد سیاه تا نزد یک چین رسید تا بر سیم
 آمدن تیمور بسیار گاه خاقان چین و قادر شاه بخدمت خاقان و لشکر
 کشیدن خاقان چین بر سر لشکر افراسیاب و لشکر
 کشیدن افراسیاب

اما چون تیمور بد بخا رسید خبر از برای خاقان آوردند که تیمور شیر دل آمد فرمود او را استقبال
 کردند و با هزار دخل شهر کردند دختر خاقان در بالای قصر نشاندند چون پیش بر تیمور نشستند
 بعد دل عاشق جمال تیمور شد و دست کن در دست و دست بجانب تیمور ماند خست تیمور شکر
 کرد چشمش بر نازنین چینی نهاد که دیده روزگار چنین صورتی ندیده تیری اذان شنیده و دلوز
 جست بر جگرش آمد و تا پرشت تیمور بعد دل عاشق او گردید از آنجا که جدید مضمون است
 و نیت که دختر خاقان است هیچ نخواست اما نزدیک بود که بی هوشش کرد و هزار شفقت خود را
 پیار گاه خاقان رسانید خاقان اورا عزت بسیار نمود و گفت مرادش منی است که اورا قاف
 شاه میگویند اگر اورا گرفته پیش من آوری و اما منی تیمور قبول کرده سپاه خود را برداشته
 بر سر قادر شاه آمد نیز خبردار شده از قلع پروان و در برابر تیمور با لشکر خود صف بست تیمور

و غلام میدان آمد و فادر شاه بر جلوه فادر شاه نیز میدان آمد تیمور پے جنگ و جدال مرکب پیش
 رانده و کمر فادر شاه را گرفته زمین زد و اورا بست لکر اورا بخت داده و ملک اورا دیران نمود



برگشت چون آفراسیاب از این مقدمه خبردار شد در غضب شد که خاقان چنین که ضای کجا باشد که
 سال را بر بگیرد نامه نوشت خاقان نوشت سر فادر شاه و تیمور را نزد من فرست و کمر نه کاری بر سر
 میادیم که در دستها نه با زگویند چون فاصد آمد و نام را تیمور دید گفت نادر گوش اورا ریده به فرستاد

که هر چه اندکست برآید کونای مکن رسول نزد شاه توران آمد افراسیاب در غضب شد و بداشت
 و صد هزار کس جمع کرده منوچهرین شد خبر از برای خاقان آوردند بنور شیردل با همت مزاجان متوجه
 استقبال افراسیاب شد خاقان نیز سپهزار کس برداشته از غضب بنور روانه شد سیادت ناد
 محافل کیدیکر رسیدند که صفویا ایستند و لیران چشم در میدان داشتند که پسر افراسیاب کرب
 میدان چنانچه و مرد طلب کرد و لیراوری از لانه ان بنور که بسیار زبردست بود میدان در آمده شمشیر
 حواله پسر افراسیاب نمود پسر را رسانید و تیغ او را رو کرد و سخت جن از روی آورده شمشیر را
 سو از ده که تا سینه در هم شکافت بنور انا بمانده که خوش را میدان چنانچه سر راه
 بد گرفت جن همان شمشیر را حواله بنور نمود پهلوان دست دراز کرده سر دست او را با تیغ گرفت
 و در هم فشرده تیغ از دست او بیرون آورد که او را گرفت و از صدر زین در بود و عثمان کمر ناک کرد
 روانه سپاه خود کردید افراسیاب گفت فرزند مرا در پای سپاه توران از چهار جانب بنور را
 در میان گرفتند بنور شیردل از آن لشکر اندیشه بخرد بدستی جن را گرفته و بدستی شمشیر را بد
 سپاه زد بر که یک تیغ میزد حاجت دوباره بنود چند نفر را کشته دیگر کسی پر امون او نشست
 افراسیاب گفت بیل مست را بنیب و هیدنا او را بگیرد قبل بانان که یک بر سر قبل زدند فیل
 دیوانه را بر سر راه بنور بردند فیل خرطوم علم کرده که بر کمر بنور تند پهلوان چنان شمشیر بی گرفت
 فیل زد که بکوب بر زمین نشست خردش از هر دو سپاه برآمد دیگر کسی پیش نیامده بنور
 جن را در پیش خاقان بر زمین زد و دستهای او را بست روز دیگر باز بنور شیردل میدان آمد
 شیده که پسر بزرگ افراسیاب بود میدان و سر راه بر بنور گرفت او را با سانی نیز گرفته

آه ازخدا افراسیاب برآمد گفت فردا خودمیدان شومنده شده روی بدرگاه پی نهار کرده
گفت بار الهامرا شومنده



ساز خواست دست بر تیغ کند بر زلفش نمود نهصد سیاهم را از قریب کس زین بردارد که
مرکب او دستش به در اخی موشش رفت بر زور بال تها در فشار و خود را محظنت نمود اما خود سبها

ملوان

پهلوان جدا شده بر زمین افتاد و بر زودخو است بر دارد که کشت فرصت یافت از نوک سنان
 برداشت و بر سر خود نهاد در سیم چون حلقه نمود کس پیش بر زود فرستاد که فرزند دلبگیر سبک
 جنگ سپاه گری چنین پیش بردی خود را از سر نو بر نه داشت فلک شعبده بر اینجخت



بر زود خود طلا بر سر نهاده از عمارت دست بدست نمود و بنص من کرده می بر کوه کشت زد

که چنانچه دست من که کوشش در زیر ابر سپر نهان شد همچنان بر قبه سپردا گوشت که نزدیک بود از یکدیگر جدا
 رود و هر شیرجه که پستان او در خود بود در زیر دندانشش مزه داد و بنزد و بیاد مرکب در گذشت چون گفت
 دید که کوشش بسیار است که در دیگر از قدر فرود گوشت هر چنانی که بود از خود گذرانند و در افرام او نماند
 که مرکب تاب نیاورده و دست مرکب پیش و پایی او از غضب بدر رفت صدای انگر مرکب بر آمده
 مرکب در میان میدان غلطیدند و همیشه از نیام بر آورده و این بود که بر کمر استوار کرده بر جانب بر نه
 دوید و بتغرا بر دست و پای مرکب بر زو انداخت مرکب را غم کردید بر زو خود ابر بچسب گرفت و بر کوه
 کوشش دوید و هر دو کله بر کله یکدیگر گرفتند و در دل دو شیر زبان بر کرد و چنان یکدیگر چسبید گاهی کوشش مبرر
 گفت بر زو نهاد و بر گفت که کوشش نهاده یکدیگر اخصت قدم بر غضب میدوانند تا وقتی که قناب
 غروب کرد بر زوی و لا در دست انگر او برداشت گفت ای پهلوان شب از برتاییش است
 صبح تا حال کشتی بگیریم هیچکدام بر رسم طغریا قتم هر کدام بسپاه خود رفتند و صبح از میدان در
 آیم تا کشتی او تو با تمام رسد کوشش گفت بر نیگردد م و دست از هم بریندایم بر زو گفت شب تا یک
 چون کشتی توان گرفت کوشش اشاره بفلان کرد که مشعل باید پانصد و شصت مشعل زرین آوردند
 چون رستم چنانچه بر مشعل بسیار بیدان آوردند و میدان را چون روز روشن ساختند جدا
 از نگر کوشش رستم را سالار لنگرهای طعام بیدان داد آورده صندلهای بخاند پهلوان هزار
 میدانرا شسته سفرای کتوده طعام تناول نمودند بعد از طعام خوردن دست راستند باز بر او همه فکر بخیر
 یکدیگر چسبیدند تا دم صبح تلاش میکردند و هیچکدام طغریا قتم روز روشن شده باز تلاش میکردند
 تا شب دوم رسیده باز دست از هم برنداشتند و مشعلها روشن کرده بیدان داد آورده تلاش میکردند

در نزد سربسپه که کوشش نموده مقدار شصت هفتاد و قدم او را بعقب دیده پانچوب در است
 نموده پیش کشید که هر دو زانوهای او بجا کوشش داشت و کند بر سر او انداخت ساقی کوشش
 در زیر تنه او بود بعد از آن خنده اباد کرده اند بر تنه بر زانو خنده است نموده هر دو دست بر یکدیگر بران
 بر زانو چسبیده سربسپه گفت او نموده او را بجا هفتم بعقب دو دیده و پانچوب در است نموده بر زانو
 نزد کشید که بدو زانو در آمد و زانوهای چپ پاک بر زمین کشید ساقی خود را نگاه داشت و لشکر بسپه
 انداخت و بر زانو خنده ارا نام برده اند بر او برخواست و روز بطور رسید و آن شش لشکر را روز
 شب در پشت مرکبان بجا کوه لودند که از جانب دشت پیش سپاه زغال مرکب میرانند
 که از عقب سپاه خبر رسیم دادند که اینک پر رت سبأ بر دستم شاه کجاست و در شهر باران زغال
 استقبال نموده زغال را در پیش و زغال پیش از ادبیت و از پنج لشکر کشی رسید رستم را پیاده
 گفت این نزد چرا پیاده رستم گفت ای پسر بزرگوار یک دست سراسر ازاده خشم مرا برده چون
 نظر بر سپاه کرد فرامرز را ندید احوال پرسید که فرامرز کو رستم گفت از همان شب که یک دست
 مرا ازاده خشم را برده با بر زانو بر سینه خشم سبأ حبه و چون کناه در فرامرز بود چند تا زبان
 رزم آن در هانشب فر کرده حال مشت ماه است که من پیاده و او فامیب است زغال نگاه
 کرد بر زور اندید گفت بر زور در کجاست گفت در میدان باکو بخش کوشش ضحاک است سبأ
 روز است که با هم خشم کرده هیچکدام نظر نیافتند لشکر سبأان آمده اند زغال مرکب
 میدان رانده بر زوایشان رفت بر زور او چون چشم بر زغال نهاد دست از کمر گوه بخش بر زانو
 و سبأ دست زغال آمده روی خود را بر پای زغال بالید زغال بر زور او در نفس گرفته خشم را بود داد

و بر دست و بازوی او از زمین داد اما که کشت خزه شد که بابای خود را دیدی فرصت غنیمت و انستی چرا
 بیدار در نماند چون آواز گوی کشتش بچش بر زور رسید دست زان را بکوبید باز زد و بجانب کوه کشتش دوید
 زان پیاده شد و بچو کشتش کرد که دلاور سه ششمانه روند است که با هم تمامش بنمانند این لشکر سپاه
 چه گناه کرده اند بر گردید سپاه خود چون قناب سرد از دریای آب بر آورد بیدان در آمد و با هم
 کشتی بکشد که کشت گفت خوبست حایت بیکی گفت نهما ف خوبست این همه سپاه از نبرد شما
 پرازند و شما بر یکدیگر مفرقی باید حال بس است شاهان هر دو کردن و لیوان هم حدی دارد هر دو
 از امکا خود روید پس آمد و شیرینان دست از خاک برکشیدند بنا بفرموده زان هر یک با اسکا
 خود رفتند

اجازت گرفتن یک دست حرامزاده از افراسیاب و رفتن بخرابی
 سیستان و رفتن ذوالکشمسار جاو و بود یک دست از عقب بخرامزاده
 و رفتن پرن و جهان بکشت از عقب

چون شب بر سر دست درآمد یک دست با فراسیاب گفت زان از سیستان آمده کسی
 در اینجا نیست با ده هزار کس منوچ سیستان شوم و همه در افراسیاب میگویم و خزانه کوشا سبلا
 و ابر و جمال کسرا بر رگانه نو میآوردیم افراسیاب گفت فردا شب ششپنون بر لشکر
 کجتر و بزنند و از آنجا سیستان بروی چون روز شد گفتند سه روز دیگر جنگ خواهد شد
 چون شب بر سر دست درآمد کشتش لشکر بفرستد و جواب شدند یک دست حرامزاده
 با ده هزار کس بر لشکر کجتر ششپنون زده هر دو سپاه بر یکدیگر خوردند یک دست با پاک

از راه

از راه دیگر رسیدن نهان از جانب رستم خبردار شده که بگدست حرامزاده سیاه



سیاهان رفته رو بچاه سیاه پهلوانان کرد گفت کس را میخوانم که از دنبال بگدست برود
برند از روی ضدل قدر است نموده و کس فرود آورد که اگر از آن پهلوان بوده باشد
از دنبال او بروم و تمام از او باز خواهم رستم را اورا گرفته بدرگاه پیاورم رستم گفت این

افزون

رفیق تو معنی ندارد من پیاده مانده ام و فرامرز آورده شده و دشمن دور بر ابرو میزند چشم شاه
و سپاه بر تن دیگر کسی نیست که تاب کوبش را بیاورد و جهان بخش هم با بر سر
تضاع هست کسی دیگر میفرستم پشرون چون دید که پهلوان میل ندارد بر زده بود و برخاسته پیش
پهلوان آمد که اگر امر عالی باشد من بروم رستم اجازت داد پشرون با ده هزار کس از غلب
یک دست رفته بر زور ادل جود آمد از پیش پشرون گفت چه چاره کنم از جهت خاطر تهن نتوانست
که حرف زند ز زال خبردار شده گفت بروم پیش رستم آمده گفت تو میدانی که پشرون از عهد
یک دست بر منباید گفت دیگر اگر بفرستم چشمش پذیران من نیست که خود بروم بر زده خواست
برود بگذرستم که دشمنان قوی در برابر است که اثر دانا تاب نبود ایشان نندرد کوبش که برود
با او شبه زور گرفت کسی نتوانست بر زمین زند زال گفت بروم شاید جهان بخش را بفرستم
زال سوار شده نزد جهان بخش آمد خبر بد دادند که زال بدیدن تو مباد جهان بخش از
بارگاه پرون آمد او را استقبال نمود ^{بارگاه او} و برکت جا بداد و خود در برابر او ایستاد و گفت خا
جد بز که او را خوش آمدی و غریب از سران زردی گفت فرزند ما را صحتی پیش آمده است
که باعث بدنامی گرشاسب و سام است جهان بخش گفت بیان فرمایند زال گفت
یک دست حرامزاده بجز ای سیهان رفته که خزانه سام و گرشاسب را با حرم و دستم و نام
دار از اسیر کرده بدرگاه او فرستایم آورد پشرون با ده هزار کس از غلب او فرستادیم
از بابت او خاطر جمع نیستیم که پشرون تاب نبرد او ندارد و کسیکه او را ادب نماید تو
جهان بخش گفت ای جد بز که او را من بگو و خوشی از غلب کار زستم بروم که رستم بد را

بنجا هر مردگر زاده تا زبان زده است و او را اداره کرده است نال گفت ای فرزند برز و پکار
 نیست پس درم تو هست و دل او بچشم پدرش کس نیست پدرش پید خواهد شد اما رستم
 ناموس نیست مگر پدرش و سام زبان و اولاد اما هر در کسینان میباشد اگر این پیدا
 کرده است باید برگشته ناموس کرنا سب را بیاورد بسیار ازین سخنها با و گفت که جان
 بخش را بر سر عیبت آورده و رفتن بجانب سیتا ترا قبول نمود اما از اینجانب چون
 از اسباب از رفتن پرن خبردار شد و از اسفار جا دور با دو هزار جادو از دنبال پرن فرستاد
 از اینجانب جهان گشس شیردل با ده هزار قیل سوار متوجه سیتان شده و در دوی خود رسام
 بل سپرد و شب در روز راه ملی کرده اما چند کله از پرن بشتون چون نه ستبانه روز راه
 رفت از غیب بگدست رسید چون بگدست نظر کرد دید که از غیب او لشکری آمده و صف با
 جنگ آر است پرن میدان آمده سیر راه بگدست گرفت گفت ای کار از او در رستم
 چه بدیدی که بر سر زبان او داشت سیاه روی ای اذن کمتر بگیر و دست بر نیزه حواله بگدست
 حرا از او دید و لاوران در دست رمی بودند با بسی در آنجا با یک بزد کنی حال کس
 از بدن جدا کرده بخدمت رستم برم بگدست غضب شده افتاب نیزه او بگزده
 مرکب در بنام مرکب پرن ناخت و دست دراز کرده که رنج پرن را گرفته در پشت اسب
 تیرانش در آمدند از صبح تا چاشت بهم چیدند آخر پرن را در سینه کرده و در
 دست بست و اشاره بکش کرد و بگشتند بر سپاه پرن لشکر بگزیدند و در
 گفت خوانند بعضی کشته و بعضی گرفتند